

## عدالت خواهان چه منصف ناظرانی در به مسلخ رفتن شرافت شریف ترینها هستند؟

### رونق بازار مکاره ای که تنها کالای قابل عرضه در آن "آبروست"!!

گزارش: اسماعیل محمد ولی

بیست پنجم شهریور ماه هشتاد و پنج

تهران- خبرگزاری کار ایران

چهره‌ها انگارد آینه‌های کوژ... مردم همه از کابوسی بیرون آمده‌اند یا "قائم‌شهر"، خود کابوس است و من به آن پا گذاشته‌ام؟ لازم نیست پی آدرسی را بگیرم یا در خانه‌ای را بکوبم. توی خیابان، تگ تگ رهگذران از نمونه‌هایی هستند که در شهری معمولی و اوضاعی عادی باید مدتها به دنبالشان گشت. قائمشهر، شهر کارگران صنعتی است. آنها طی سالیان به دورکارخانجات نساجی سقفی برای زندگی زدند و اینجا "شهر" شد. سه نسل از کارگران ماهر صنعتی (تکنسین) هر صبح با صدای سوت کارخانه که در تمام شهر می‌پیچید، از خواب بیدار میشدند و حالا که دیگر، دم صبح صدایی از کارخانه‌ها به گوش نمی‌رسد، مردم در ادامه کابوسشان زندگی می‌کنند و شاید به این طریق زجر بیکاری و گرسنگی و آوارگی و ویرانگرتر از همه، درد فرزندانشان را تاب می‌آورند.

پیرمرد می‌گفت: «می بینم که دخترم پنهانی کجا می‌رود. چه کنم وقتی نمی‌توانم حتی شکمش را سیر کنم...؟ خدا می‌داند که گناه نیست اگر هم او را بسوزانم و هم خودم را.» به خاطر می‌آید که بدن آدم مواد سوختنی زیاد دارد. به گمانم بدن کارگران قائمشهر بسیار زیاد. جرقه‌ای می‌خواهد.

---

یکم:

کنار خیابانی در شهرک "یثرب" می‌ایستیم. از نمای همشکل خانه‌ها پیداست که در شهرکی سازمانی هستیم. راهنمای من که خود از کارگران بازرخرد شده نساجی است کامیون‌ها و تاکسی‌هایی که در مقابل خانه‌ها پارک شده‌اند را نشان می‌دهد و می‌گوید «کارگرها توی این چهارسال بیکاری خانه‌هایشان را به اینها فروخته‌اند.» از ماشین پیاده می‌شوم و در پیاده‌رو به مرد میانه سالی بر می‌خورم که پانزده سال در کارخانه شماره یک نساجی قائمشهر کار کرده و دست آخر سابقه خدمتش را به چهار - پنج میلیون تومان فروخته و آمده است بیرون؛ «چهار سال پیش مدیران کارخانه هر روز ما را در نمازخانه جمع می‌کردند و می‌گفتند: حالا اگر بروید لااقل یک پولی گیرتان می‌آید اما دو ماه بعد دیگر پولی نمی‌ماند تا بازرخردتان کنیم. ما را می‌ترساندند. سه ماه - سه ماه حقوق نمی‌دادند. حتی وعده و وعید می‌دادند که طرح نوسازی صنایع به زودی اجرا می‌شود و سر یک سال همه شما برمی‌گردید سر کار سابقتان. من فکر کردم این پول را می‌گیرم و یک کاسبی راه می‌اندازم... بی‌سوادم، تجربه کار

آزاد را هم نداشتیم. همیشه کارم توی کارخانه بود و يك حقوق بخور و نمیری آخر ماه می‌گرفتم. پول بازخریدی ام تمام و کمال توی بازار سوخت و بدهی بالا آوردم. مجبور شدم خانه‌ام را بفروشم و همین‌جا توی خانه خودم مستاجر شوم.»

همینکه او شروع می‌کند به حرف زدن آرام آرام کارگران دورمان حلقه می‌زنند؛ «بگو مدیرعامل خودش گفت يك سال دیگر همه‌تان را برمی‌گردانیم سرکار... حالا چهار سال گذشته می‌گویند چشمتان کور. چرا باز خرید شدید؟» یکی دیگر می‌گوید «تهدیدمان کردند... اینها را گفتی؟ تهدید کردند اگر نرویم بدون پول بازخریدی، اخراجمان می‌کنند.»

می‌گویم چهار سال است که از کارخانه باز خرید شده‌اید. چطور سراغ کار دیگری نرفتید یا سابقه بیمه‌تان را تکمیل نکردید؟ یکی از کارگران که بیست سال سابقه کار در کارخانه شماره يك نساجی را دارد می‌گوید "من از شانزده سالگی که پدرم مرد به جای او به سرکار آمدم و هر ماه حق بیمه دادم. حالا در چهل سالگی که به من کار دیگری نپدیدند تا بیمه‌ام کنند. کی حاضر است من چهل ساله را استخدام کند که سابقه بیمه‌ام تکمیل شود؟ می‌روم عملگی سر ساختمان‌ها... یکی دیگر از کارگران که هجده سال در کارخانه شماره سه نساجی کار کرده می‌گوید: «صبح زود میرویم دور میدان برای کارگری ساختمان... شاید در هفته دو روز کار بگیرم بیاید.» می‌گویم «اینطور اگر خوش شانس باشید شاید هفته‌ای ده هزار تومان در بیاورید. چطور زندگی می‌کنید؟» همان کارگر می‌گوید «پول نان زن و بچه ام هم نمی‌شود. من چهار تا بچه دارم که سه تایشان محصل‌اند. بزرگ شده اند، قد کشیده‌اند. خجالت می‌کشند روپوش‌ها و مانتوهای مدرسه‌ی سه - چهار سال پیش را بپوشند. کفش و لباس معمولی هم که تکلیفش روشن است.»

زن میانسالی کمی آن‌سو تر کنار شوهرش ایستاده. ابتدا آرام اما همینکه توجه من را می‌بیند با شرم می‌گوید «پنجشنبه غروب‌ها میروم میدان میوه و تره بار سبزی‌ها و میوه‌های لهیده و گندیده را جمع می‌کنم و می‌آورم برای بچه‌هایم... بچه‌ها چه می‌فهمند نداری یعنی چی؟» شوهرش چشم غره می‌رود تا ساکتش کند. توجه زن را به همسایه‌ها که دورتادور ایستاده اند جلب می‌کند. یکی از همین همسایه‌ها می‌گوید «چه کارش داری آقا رحیم؟ مگر زن من چه کار می‌کند؟ هر پنجشنبه آخر شب می‌رود بازار روز میوه جمع می‌کند. همه ما مثل همیم.» "آقا رحیم" می‌گوید «این حرفها گفتن ندارد.» به من می‌گوید «بنویس من که بیست سال توی کارخانه کار کردم چرا حالا باید لنگ نان شبم باشم و از روی زن و بچه ام خجالت بکشم؟»

کارگرها راه می‌دهند که یکی از همکارانشان جلو بیاید. او بیست سال در کارخانه شماره دو نساجی کار کرده و پس از بازخریدی و عدم تمدید اعتبار بیمه‌اش با بیماری دخترش مواجه شده: «يك دختر شانزده ساله دارم. کم‌درد دارد. نمی‌دانیم از چیست... دکترها می‌گویند باید آزمایشات دقیق انجام بدهد اما این کارها هزینه دارد و من با پول عملگی شکم پنج تا بچه ام را هم نمی‌توانم سیر کنم. پول ندارم معالجه اش کنم. بردمش دکتر و پنج - شش هزار تومان ویزیت دادم. گفتند باید برود "ام آر آی" اما ندارم. شب و روز به پشت افتاده. پاهایش اختیار بدنش نیست... شب و نصف شب دردش که شروع می‌شود گریه میکند "بابا من را ببر دکتر." میروم توی حیاط می‌نشینم که صدایش را نشنوم... با کدام پول ببرمش؟ از کی قرض بگیرم؟ از همسایه‌ام که وضعش از من بدتر

است؟ بیایید خانه ما را ببینید. يك پتو انداختیم و رویش نشستیم. هر چه داشتم در این چهار سال بیکاری فروختم. خانه‌ام را هم فروختم و آمدم چند کوچه بالاتر مستاجری. به صاحبخانه‌ام گفته‌ام که پول اجاره خانه‌های عقب افتاده را از روی پول پیش خانه کم کند و باقی‌اش را بدهد که يك جور این بچه را درمان کنم. بعدش کجا آواره شویم خدا عالم است.»

کارگر دیگری که شانزده سال در کارخانه شماره دو نساجی کار کرده می‌گوید: «پسر دوازده‌ساله‌ام پارسال افتاد و دستش شکست. دکتر برایش گچ گرفت اما استخوان بچه ام بد جوش خورد... حالا می‌گویند باید دکتر متخصص دست بچه را عمل کند که آن هم پانصد هزار تومان خرج دارد. اگر مسئولین چنین اتفاقی برایشان بیافتد... هاشمی، خاتمی، احمدی‌نژاد یا هرکسی که الان هست به فکر دوا و درمانش نیستند؟ ببینید من چه دلی دارم که جلوی چشم دست بچه‌ام دارد برای همه عمر فلج می‌شود و به خاطر پانصد هزار تومان نمیتوانم... یا همین همسایه‌ام. شب تا صبح دخترش از درد به خودش می‌پیچد. دیوار به دیواریم. انگار توی خانه ما ضجه می‌زند.»

کارگر دیگری در حلقه چهارم - پنجمی که دور من شکل گرفته سعی میکند با فریاد چیزی بگوید. راه می‌دهند که بیاید جلوتر: «اینهمه که می‌گویند مهرورزی و عدالت اجتماعی و کمک به بندگان خدا... من مانده ام که کدام بندگان خدا. مگر من بنده خدا نیستم؟ همکار من بعد از يك عمر جان کندن و حق بیمه و مالیات دادن بنده خدا نیست اما اگر يك اتفاقی در يك کشوری آن سر دنیا بیافتد مردمش می‌شوند بنده خدا و کمک می‌کنند مشکلاشان حل شود؟ این عدالت اجتماعی پس کجا باید برقرار شود؟ عدالت اجتماعی همین است. کدام مهرورزی؟ هرکس از راه میرسد و هر چه به دهانش می‌آید برای يك مشت عین خودش می‌گوید و به به و چه چه تحویل می‌گیرد. پس چرا من پیش هر مسئولی می‌روم به من جواب نمی‌دهند و می‌گویند که به ما مربوط نیست؟ این یعنی مهرورزی؟ پیش استاندار رفتم. فرماندار و خیلی از مقامات شهر رفتم...»

کارگر دیگری می‌گوید «خیال می‌کنند ما گدائیم. وعده و وعید صندوق قرض‌الحسنه و وام می‌دهند... وام مهررضا و فلان و بیصار. وام برای خودشان خوب است که بگیرند و بخورند و راست راست راه بروند و شعار بدهند. ما کار می‌خواهیم. شغل می‌خواهیم. ما اگر کار داشته باشیم از زور بازویمان خرجمان را درمی‌آوریم و به هر حقوق بخور و نمیری راضی هستیم. چرا بیست هزار کارگر را از کارخانه انداختند بیرون؟ انداختند بیرون که بیایند دستشان را مثل گداها دراز کنند و از اینها وام بگیرند؟ نساجی را تکه تکه کردند. کوچک کردند و حالا فقط سیصد - چهارصدتا کارگر را نگه داشته‌اند اما آنها را هم مثل ما تحت فشار گذاشته‌اند و بهشان حقوق

نمی‌دهند تا بروند و از اساس کارخانه را خراب کنند. هر روز هم اسم کارخانه را عوض می‌کنند تا کارگران امیدی به بازگشت به کار نداشته باشند. يك روز تابلو میزنند " طبرستان " يك روز تابلو " سایپا " را میزنند و خودشان هم نمی‌دانند که می‌خواهند با این کارخانه چه کار کنند. امروز تابلویش را می‌کنند و فردا باز يك تابلو دیگر نصب می‌کنند. همه کاری میکنند غیر از راه‌اندازی کارخانه. همین حالا بروید يك پارچه فروشی در خود قائم شهر که يك روزی به همه ایران پارچه می‌فرستاد. يك نمونه پارچه ایرانی هم پیدا نمی‌کنید. همه وارداتی است. اینها چرا به جای واردات کارخانه را راه نمی‌اندازند؟ حتما آقایانی که توی تهران نشسته‌اند يك نفعی از این واردات می‌برند.»

زنی که کنار شوهرش ایستاده بود از میان جمع زن دیگری را نشان می‌دهد. «شما چرا حرف نمیزنی؟ مگر شوهرت تو و بچه‌هایش را نگذاشته و رفته؟» زن از این خطاب نامنتظره جا می‌خورد. با لکنت شروع می‌کند «بیست و یکسال توی نساجی شماره دو کار کرد بعد باز خرید شد و یک پولی بهش دادند. همان پول را کم کم خوردیم و هی گفتیم امروز کارخانه راه می‌افتد و فردا راه می‌افتد... پارسال دم عید یک میلیون تومان از پول مانده بود. برداشت و گفت میروم تهران برای کار. رفت و از آن موقع به بعد هیچ خبری ازش نشد. نمی‌دانیم زنده اس یا مرده. من ماندم و چهار تا دختر دم بخت...» به گریه می‌افتد و به سختی از میان جمع خودش را رد می‌کند. یکی از کارگرها آهسته می‌گوید «چهارتا دختر جوان... از هفده سال دارد تا بیست و دو سال. دیروز همینجا داشت خودش را میزد که دختر کوچک دو شب است که خانه نیامده و به ما میگفت برویم دنبالش. من نمی‌توانم همه چیز را بگویم...»

## دوم:

توی شهر که گشت می‌زدیم به نظرم آمد اینهمه بنگاه معاملات ملکی برای یک شهر "صرفاً توریستی" هم زیاد است. این دلالان در یک شهر کارگری چه کار می‌کنند؟ صاحب بنگاه معاملات ملکی پشت میز نشسته بود و با تلفن حرف می‌زد. منتظر ایستادم. همراه کمی پس از من وارد شد و یکی از آشنایانش را در ردیف صندلی‌های انتهای بنگاه دید. به طرف او رفت و ایستاد به سلام و علیک. دلال که کارش با تلفن تمام شد گفتم که برای چه کاری به قائمشهر آمده ام و سئوالم را پرسیدم «بعد از تعطیلی نساجی وضعیت فروش مسکن چه تغییری کرده؟ از مشتریانتان کارگری را می‌شناسید که به خاطر از دست دادن شغل حاضر باشد خانه‌اش را ارزان بفروشد؟» سردستی و بی‌حوصله جواب داد «نه آقا. من خبر ندارم. بفروشد بیرون» بیش از من انگار خودش از لحن و کلامش یکه خورد و آرامتر - شاید برای جبران - مثالی‌نکه که نگران تلف شدن وقت من باشد ادامه داد «شما باید تشریف ببرید در خیابان روبروی کارخانه گونی بافی. آن طرف ها از اینجور موردها زیاد پیدا می‌شود. چندتا بنگاه هم آنجا هست.» داشتم می‌رفتم بیرون و به همراه اشاره کردم که بیاید. هنوز در کار احوالپرسی بود. وقتی آمد گفتم که اینجا چنین موردی سراغ ندارند و برویم جای دیگر. گفت «چطور ممکن است؟ همکار من همین الان توی بنگاه نشسته و با خریدار خانه اش قرار دارد.» ناگهان همه چیز روشن شد. مرد دلال که تازه فهمیده بود همشهریاش راهنمای من است برای توجیه نك و ناله‌ای کرد و توضیحاتی داد که نشنیدیم. راهنما همکارش را صدا زد و با هم به بیرون از بنگاه رفتیم. مردی که برای فروش خانه اش آمده بود، بعد از بیست و یک سال کار کردن در نساجی شماره دو قائمشهر، تحت فشار مدیرانش به اجبار زیر برگه باز خریدی اش را امضا کرده بود و اینک او بود که در آستانه چهل و پنج سالگی، با بیست و یک سال سابقه بی‌ثمر بیمه تأمین اجتماعی به کارگر ساده ساختمانی بدل شده بود. پرسیدم: «بعد از چهار سال بیکاری چرا حالا به فکر فروش خانه‌ات افتادی؟» با مکث و تردید حرف می‌زد... انگار که بغض راه گلویش را گرفته باشد «گرفتاری، پسر...» همکارش که بهت من را می‌بیند می‌گوید: «دور از جان، هم سن شماست.» دست می‌گذارد روی شانهای مرد و دلداریاش می‌دهد: «شفا می‌دهد به حق ابوالفضل.» مرد برای انکار بغضش سمت دیگری را نگاه میکند و همکارش رو به من می‌گوید: «بعد از دانشگاه رفت سربازی و هنوز یک ماه

از پایان خدمتش نگذشته بود که فهمیدند مریض است. "مریضی بد". هر بار شیمی درمانی اش هشتصد هزار تومان خرج دارد.» مرد بی آنکه روبرگرداند، بی حواس و پراکنده خاطر مثل اینکه با هوا حرف بزند می‌گوید «فقط شیمی درمانی نیست که... کلی داروی دیگر... اصلا باید بستری شود. سه میلیون تومان به مردم بدهکارم. ماهی صد هزار تومان قسط وام دارم. همین يك خانه مانده بود. دیروز یکی از نزول خورها جلوی زن و بچه گرفتم به باد کتک... کلافهام. صبحی آمدم بنگاه و گفتم هرچقدر می‌خرند بفروش. نامرد به نصف قیمت می‌خواهد بفروشد... زن و بچه‌ام را به خاطر هفت میلیون تومان دارم آواره می‌کنم» دستش را می‌گذارد روی صورتش. دیگر کار از کار... گذشته‌شانه‌هایش می‌لرزند «بچه‌ام جلوی چشم

نمی‌دانم در این موقعیت باید چه کار کنم. مثل دلقک‌ها دستگاه ضبط صدا را بالا گرفته‌ام و مجسمه‌وار به زمین خیره شده‌ام. چند دقیقه‌ای می‌گذرد و هیچکدام از ما حرفی نمی‌زنیم مگر راهنما که هر از گاهی با خودش می‌گوید: «درست می‌شود انشاالله!»

مرد دلال بیرون می‌آید و با داد و هوار می‌گوید: «بنده خدا ده دقیقه است که آمده» متوجه آمدنش نشده بودیم. این "بنده خدا" را از پشت شیشه بنگاه می‌بینم. هرگز هیچ دو برادری تا این حد به هم شبیه نبوده‌اند که دلال و خریدار! همراه می‌گوید «می‌بینی؟ برادرش را آورده که دوتایی خانه را از چنگ این بیچاره دربیآورند... اگر می‌توانست.» چندماه صبر کند پانزده میلیون می‌فروخت

سوم: کنار یکی از کوچه‌های روستای "تلوک" دیدیمش. پاچه‌های شلوارش را بالازده بود و داشت بی توجه به ما می‌گذشت. پیدا بود از شالیزار می‌آید. برایش دست تکان دادیم که بایستد. می‌گفت بیست و دو سال در نساجی شماره دو کار کرده و بعد از بازخریدی همه پولش را به اضافه پول خانه‌اش خرج ازدواج چهار تا از فرزندانش کرده و حالا او مانده و خانه‌ای اجاره‌ای و سه فرزند دیگر که همگی دخترند.

می‌گوید «دیگر چیزی از ما باقی نمانده. کارخانه که خوابید، همه شهر خوابید.» او بسیار دیرتر از همشهریانش جذب نساجی شده بود «تاسی سالگی کشاورزی می‌کردم. بعد همه زمین‌هایم را فروختم و در شهر خانه خریدم و کارگر نساجی شدم. بعد از بیست و دو سال گفتند خوش‌آمدی. بیرونم کردند.» درمورد کاری که حالا درس پنجاه و هشت سالگی انجام می‌دهد سؤال می‌کنم «توی زمین‌های مردم کارگری می‌کنم... با این سن مجبورم توی زمین‌های مردم کار کنم. تازه آنها هم دلشان به رحم که می‌آید هر هفته دو سه روز به من کار می‌دهند. روزی چهار هزار تومان.»

از اوضاع زندگی اش سؤال می‌کنم «دلم آنقدر از درد پر است که نمی‌دانم چطور بگویم... دخترم دانشجوی دانشگاه آزاد است. هر روز می‌رود سوادکوه. روزی سه هزار تومان کرایه ماشین دارد. در این دوسالی که دانشجوی شده من حتی نتوانستم کرایه ماشینش را بدهم چه رسد به شهریه... نمی‌دانم از کجا...؟» خودش را کنترل می‌کند. آهسته‌تر، حرف‌های پراکنده‌ای می‌زند اما تاب نمی‌آورد «می‌بینم که دخترم پنهانی کجا میرود. چه کنم وقتی نمیتوانم حتی شکمش را سیر کنم...؟ خدا میداند که گناه نیست اگر هم او را بسوزانم و هم خودم را.» به گریه می‌افتد «این درد را به کی بگویم؟ به من می‌گوید تو نمی‌توانی شکم من را سیر کنی... من چطور از او انتظار نجابت داشته باشم؟»

چندین بار صدای ضبط شده‌اش را می‌شنوم تا کلمات را از میان گریه‌اش تشخیص بدهم: «من می‌دانم. گفته‌اند. دیده‌ام. دخترم سوار ماشین... دختر من! می‌برندش بیرون ازش استفاده می‌کنند. این برای چیست؟ برای فقر است. دانشجویان را يك آدم همسن خودت می‌برد و ازش استفاده می‌کند. این وقتی شکمش گرسنه است من بهش چه بگویم؟ وقتی اینها کارم را از من می‌گیرند یعنی می‌خواهند دختر من که يك عمر کارگری کرده ام به لجن کشیده شود. وقتی داریم توی لجن زندگی می‌کنیم معلوم است پای من هم گیر می‌افتد. اینطوری است که جامعه ما می‌شود لجن‌زار و دختر من می‌شود همه کاره. حالا فلان حاج‌آقا که میرود بالای منبر می‌گوید دلیل فساد فلان است و فلان است؛ اما من که دارم توی این لجن زندگی می‌کنم می‌بینم همه اینها به دلیل نداشتنم است. نداری. بیکاری. کی باید جواب بدهد؟!»

او تنها کسی است که با شهامت در مورد اعتراضات کارگری چند سال پیش قائمشهر سخن می‌گوید: «ما برای اعتراض به وضع‌مان به فرمانداری قائمشهر رفته بودیم که ناگهان دیدیم نیروی انتظامی و ضد شورش آمدند و برای ترساندن ما رگبار هوایی بستند. بعد ماشین‌های ارتشی آمدند و با يك "تورهای" مخصوصی ما را مثل حیوان جمع کردند و تحویل دادند. چرا؟ من رفته بودم که بگویم نان ندارم. که زن و بچه ام گرسنه‌اند. من که بی‌سوادم جریانات سیاسی چه می‌فهمم چیست؟ من با يك عمر کارگری عامل بیگانه‌ام؟ می‌خواهم براندازی کنم؟! من می‌گویم نان ندارم آنها مثل حیوان می‌اندازندم داخل تور.»

حرف‌هایش هنوز تمام نشده بود. دائم می‌گفت و ترجیح‌بندش اضافه می‌کرد «اینها را که بنویسی فایده‌ای به حال ما دارد؟» جواب نمی‌دادم. جوابی نداشتم که بدهم. کلمات چطور می‌توانند درد يك شهر را منعکس کنند؟ از کلمات من کاری ساخته نیست.